

گشکول دو هزار

جلد دوم



مؤلف و گردآورنده

محمد سازوار

مکان کتاب
تابلستان ۹۸

سرشناسه	سازوار، محمد، ۱۳۲۳-
عنوان و نام‌پدیدآور	کشکول ۲۰۰۰ / محمد سازوار.
مشخصات نشر	زنجان: نیکان کتاب، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	۵۴۶ ص. ج ۲.
شابک	ج ۱: ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۶-۰۴۲-۳ ج ۲: ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۶-۰۴۳-۰
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا
یادداشت	کتابنامه به صورت زیرنویس.
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۸ م ۱۳/س AC ۲۷
رده‌بندی دیوپی	فا / ۸۹-۰
شماره کتابشناسی ملی	۱۹۱۸۲۳۴:



کشکول ۲۰۰۰، جلد دوم / محمد سازوار

امور فنی: نیکان کتاب

چاپ اول: تابستان ۸.

طراحی جلد: مهدی مرادی

تیراژ: ۱۲ نسخه‌ی دوره‌ای

قیمت: ۱۳۵,۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۶-۰۴۳-۰

دفتر نشر:

زنجان، چهارراه سعدی، روبروی بانک پاسارگاد، کوچه باقری، ساختمان نشر، واحد ۴

تلفکس: ۰۲۴-۳۳۳۳۵۵۴۱-۲

Email: Nikanketab@yahoo.com

www.nikanketab.ir

حق چاپ برای مؤلف محفوظ می‌باشد.

۱۰۴۷۹۹۰

فهرست مطالب

صفحه

عنوان

مقدمه

درآمد

۱. حکایت ۳۰۳: ادب می گوید.....
۲. حکایت ۳۰۴: دوشیزا از پارک فرار کرده.....
۲. حکایت ۳۰۵: همسر امام حسن عسگری (ع).....
۶. حکایت ۳۰۶: حکایت و هاشم.....
۶. حکایت ۳۰۷: حکایت سید و شریف.....
۷. حکایت ۳۰۸: مرد خار کن و زر او.....
۱۰. حکایت ۳۰۹: مریم و تکان دادن درخت خرما.....
۱۱. حکایت ۳۱۰: مردی است که با زدن یک چوب زرز خود را گشته است.....
۱۲. حکایت ۳۱۱: امام حسن عسگری (ع) و معنی یاسی.....
۱۴. حکایت ۳۱۲: کبوتر بچه و دشمن او کلاغ بی رحم است.....
۱۵. حکایت ۳۱۳: عداوت یزید ملعون با حضرت امام حسین (ع).....
۱۶. حکایت ۳۱۴: نشان دادن معجزه خدام قبر قیدار نبی (ع) است.....
۱۹. حکایت ۳۱۵: قتل عام شهر مرو و نیشابور به دست چنگیزخان.....
۲۰. حکایت ۳۱۶: حکایت از چرند و پرند دهخدا.....
۲۳. حکایت ۳۱۷: جلاد هم رشوه می خواهد که تا سر مرد محکوم به قتل را آساید.....
۲۳. حکایت ۳۱۸: لباس سفید پوشید شیخی در هشتم ماه محرم.....
۲۴. حکایت ۳۱۹: شریح قاضی شهر کوفه.....
۲۵. حکایت ۳۲۰: تاریخ پادشاهان از اول تا زمان مظفر الدین شاه قاجار.....
۳۳. حکایت ۳۲۱: زمستان سخت بود.....
۳۴. حکایت ۳۲۲: ریش بز من به تو می ماند.....
۳۵. حکایت ۳۲۳: مشروطیت ایران.....
۳۷. حکایت ۳۲۴: کهنه دغالدان کنه دیلنموم.....
۳۸. حکایت ۳۲۵: از قزوینی پرسیدند که امیرالمؤمنین علی (ع) را می شناسی؟.....
۳۹. حکایت ۳۲۶: حکایت علی اکبر دهخدا از مادرش می پرسد زمین روی چیه؟.....

- ۴۱..... حکایت ۳۲۷: نه‌نهام برای شام کاجی پخته بود.....
- ۴۳..... حکایت ۳۲۸: از مرد عربی پرسیدند چگونه می‌گذرانی؟.....
- ۴۴..... حکایت ۳۲۹: چند شعر ترکی گلچین شده از دیوان کریمی.....
- ۴۵..... حکایت ۳۳۰: دربارهٔ احادیث شفاعت.....
- ۴۶..... حکایت ۳۳۱: گم شدنم در بازار بزرگ.....
- ۴۸..... حکایت ۳۳۲: به دار کشیده شدن عیسی بن مریم و حواریون.....
- ۵۲..... حکایت ۳۳۳: سقاخانه‌ای در کنار خیابان حسن آباد تهران.....
- ۵۷..... حکایت ۳۳۴: اصحاب کهف و چوپان و سگ چوپان.....
- ۶۱..... حکایت ۳۳۵: در پایان داستان اصحاب کهف.....
- ۶۲..... حکایت ۳۳۶: کج شدن گردن حکیم عمر خیام شاعر نامی ایران.....
- ۶۳..... حکایت ۳۳۷: نمونه‌ای از حکمت‌های الهی.....
- ۶۴..... حکایت ۳۳۸: چهل سال سرگردانی بنی اسرائیل.....
- ۶۶..... حکایت ۳۳۹: سرانجام کار ملاقلی معروف به حجت الاسلام زنجانی.....
- ۷۰..... حکایت ۳۴۰: حکایت عمر ریاضی.....
- ۷۲..... حکایت ۳۴۱: سه تا لطیفه است.....
- ۷۳..... حکایت ۳۴۲: یونس پیامبر و به دریا انداختن او.....
- ۷۵..... حکایت ۳۴۳: پادشاهی با غلامی در کشتی نشسته بود.....
- ۷۶..... حکایت ۳۴۴: برای سلامتی پادشاهی می‌خواست خون وانی را بریزند.....
- ۷۷..... حکایت ۳۴۵: پادشاهی به دیدن زاهدی که در جنجال عبادت بود رفت.....
- ۷۹..... حکایت ۳۴۶: یک درویش گرسنه است.....
- ۷۹..... حکایت ۳۴۷: اصحاب فیل در سال ولادت پیامبر(ص) واقع شده است.....
- ۸۲..... حکایت ۳۴۸: مرد شیادی که به دروغ وانمود کرد که به حج رفته است.....
- ۸۲..... حکایت ۳۴۹: زاهدی است که مهمان پادشاهی بود.....
- ۸۳..... حکایت ۳۵۰: حمام خزینه‌سی.....
- ۸۵..... حکایت ۳۵۱: مزمره کردن آب خزینه حمام‌های پنجاه سال پیش است.....
- ۸۶..... حکایت ۳۵۲: دو حکایت منظومه است.....
- ۸۷..... حکایت ۳۵۳: درخواست طلب بخشش از خداوند است.....
- ۸۸..... حکایت ۳۵۴: ناصرالدین شاه و زن‌های آن نابکار.....
- ۹۲..... حکایت ۳۵۵: وصیت معجز شبستری است سفارش به زنش می‌کند.....
- ۹۲..... حکایت ۳۵۶: در پیش حاکم از کدخدای ده بادی خارج شد.....
- ۹۴..... حکایت ۳۵۷: ناصرالدین شاه ۷ نفر را به چاه انداخت.....
- ۹۷..... حکایت ۳۵۸: کشته شدن طفل چهارده ساله.....
- ۹۹..... حکایت ۳۵۹: شعاع السلطنه و بیچارگی مردمان کرمان.....

- حکایت ۳۶۰: یک چشم زن هر کس کور است ۱۰۲
- حکایت ۳۶۱: کریم خان زند و کارگر گل کشی ۱۰۴
- حکایت ۳۶۲ ۱۰۵
- حکایت ۳۶۳: غلام حرف شنو ۱۰۶
- حکایت ۳۶۴: زنی که پسرش چادر از سر او برداشته و در بازار فروخته ۱۰۷
- حکایت ۳۶۵: مدحت پاشا و شیخ عبدالهدی کشیش ارامنه عثمانیان ۱۱۱
- حکایت ۳۶۶: سفارش حضرت علی (ع) به پسر خود ۱۱۳
- حکایت ۳۶۷ ۱۱۴
- حکایت ۳۶۸: مسجد ایا صوفیه و مقبره اسکندر ۱۱۶
- حکایت ۳۶۹: این حکایت آقای واعظ ریش بز من زیبا است ۱۱۷
- حکایت ۳۷۰: کشته شدن یک جوان به خاطر بریدن درختی ۱۲۰
- حکایت ۳۷۱: گریهها و مجاهدین شهر تقلیس آذربایجان ۱۲۲
- حکایت ۳۷۲: دو پسر منتجب الممالک ۱۲۴
- حکایت ۳۷۳: مؤذن بدو از مسجد بخارا ۱۲۵
- حکایت ۳۷۴: رفتن شاعری جهت شرح و ثنا پیش امیر دزدان ۱۲۵
- حکایت ۳۷۵: غرق شدن تعدادی از دزدان به دست هلاکوخان ۱۲۶
- حکایت ۳۷۶: عابد شدن گربه ۱۲۷
- حکایت ۳۷۷: حکایت معلم بد اخلاق ۱۳۴
- حکایت ۳۷۸: حکایت پسر گفت آن درخت پیر کجاست ۱۳۵
- حکایت ۳۷۹: پادشاهی پسرش را به مکتب پیش ادیب برد ۱۳۶
- حکایت ۳۸۰: درباره تقلید که حاج ملا احمد نراقی گفته ۱۳۷
- حکایت ۳۸۱: حکایت حاکم و چوپان ۱۴۰
- حکایت ۳۸۲: سرگذشت چنگیز خان و به حکومت رسیدن او ۱۴۱
- حکایت ۳۸۳: امپراطوری طلائی و نابودی او ۱۴۲
- حکایت ۳۸۴: در مقام حضرت علی (ع) ۱۴۶
- حکایت ۳۸۵: شمایل و اخلاق کریم خان زند ۱۴۷
- حکایت ۳۸۶: قبر و گنبد علی (ع) در نجف ۱۵۰
- حکایت ۳۸۷: مرد دهقانی که شب خانه را خلوت دیده بود ۱۵۰
- حکایت ۳۸۸: حکم جهاد آقا سید محمد در زمان فتحعلیشاه ۱۵۱
- حکایت ۳۸۹: باجنایها ۱۵۹
- حکایت ۳۹۰: روسری آبی ۱۶۰
- حکایت ۳۹۱: آئین جین که بنیانگذار آن یک شاهزاده به نام ماها ویرا بود ۱۶۲
- حکایت ۳۹۲: چند مسئله شرعی که برای مسلمانان دانستن آنان بهتر است ۱۶۳

- حکایت ۳۹۳: در آئین زرتشت دروغ گفتن خلاف است ۱۶۵
- حکایت ۳۹۴: حسد ورزیدن بنی امیه به ریاست بنی هاشم ۱۶۶
- حکایت ۳۹۵: عمر با ابوسفیان در روی کنفی کوچه‌های شهر کار خوبی کرده ۱۶۸
- حکایت ۳۹۶: نتایج شوم جنگ جمل ۱۷۰
- حکایت ۳۹۷: آدم بدبخت و بدشانس است ۱۷۱
- حکایت ۳۹۸: شعبان جعفری معروف به شعبان بی‌منح حاجی واشنگتن ۱۷۳
- حکایت ۳۹۹: انقلاب سفید شاه ۱۷۶
- حکایت ۴۰۰: حکایت منطق الطیر ۱۷۷
- حکایت ۴۰۱: ماهیت قیام مختار بن ابی عبید ثقفی ۱۷۸
- حکایت ۴۰۲: میمو و میمون بازی یزید بن معاویه ۱۸۲
- حکایت ۴۰۳: قتل عاه مردم شهر مدینه ۱۸۴
- حکایت ۴۰۴: محب - خنیفه به امام سجاد گفت ۱۸۶
- حکایت ۴۰۵: مختار سربرابر تالان د به یک امام حسین (ع) فرمانی صادر کرد ۱۹۰
- حکایت ۴۰۶: شریح قاضی که تصدی گفته بود ۱۹۱
- حکایت ۴۰۷: ازدواج مجازی یک دختر هندی با یک سگ ۱۹۴
- حکایت ۴۰۸: جاریه‌های سلطان حمز حکم عثمانی ۱۹۵
- حکایت ۴۰۹: ماجرای کرسی که در زمان مختار بن عبید ثقفی پیدا شده بود ۱۹۶
- حکایت ۴۱۰: به قتل رسیدن خولی ابن یزید اسحق به فرمان مختار ۱۹۹
- حکایت ۴۱۱: صدور فرمان قتل حرمه قاتل کودک کرسی ۲۰۰
- حکایت ۴۱۲: برادران از خدا بخواهید ۲۰۲
- حکایت ۴۱۳: هفتاد هزار کشته در جنگ ابراهیم اشتر با ابن زیاد ۲۰۳
- حکایت ۴۱۴: شهادت مختار بن ابی عبید ثقفی و طول مدت خلافت ۲۰۵
- حکایت ۴۱۵: به حمام رفتن سلیمان بن داود ۲۰۶
- حکایت ۴۱۶: داستان دوازده خوان هرکول ۲۰۸
- حکایت ۴۱۷: یکی از مریدان عطار نیشابوری ۲۰۹
- حکایت ۴۱۸: میوه دادن پادشاهی به غلام خود ۲۱۱
- حکایت ۴۱۹: مرد درویش و شیخ عطار ۲۱۱
- حکایت ۴۲۰: حکایت مرد نابینا ۲۱۲
- حکایت ۴۲۱: حکایت شیخی و زن اوست ۲۱۳
- حکایت ۴۲۲: آقا بالاخان سردار ۲۱۴
- حکایت ۴۲۳: شیخ مستمندی، مرد ترسایی را دید که سوار خری شده بود ۲۱۶
- حکایت ۴۲۴: سلطان محمود غزنوی با کودک ماهیگیر ۲۱۷
- حکایت ۴۲۵: من اونا یددی قربان کسرم ۲۱۹

- حکایت ۴۲۶: پیرمردی در مغازه سلمانی به پدر سلام می‌دهد..... ۲۲۰
- حکایت ۴۲۷: نصیرالدین توسی و مرد بیمار که نزد او رفته بود..... ۲۲۱
- حکایت ۴۲۸: دوستان عارف قزوینی... .. ۲۲۲
- حکایت ۴۲۹: پرستش نیاکان..... ۲۲۳
- حکایت ۴۳۰: سلطان حسین صفوی..... ۲۲۷
- حکایت ۴۳۱: دوستی مرد مغرور با خرسی..... ۲۲۹
- حکایت ۴۳۲: نام تعداد همسران رسول خدا..... ۲۳۰
- حکایت ۴۳۳: افتادن شغال در خم رنگرز..... ۲۳۴
- حکایت ۴۳۴: ماریه هدیه مقوقس پادشاه اسکندریه به رسول خدا(ص)..... ۲۳۵
- حکایت ۴۳۵: از مرد عربی پرسیدند چگونه می‌گذرانی؟..... ۲۳۷
- حکایت ۴۳۶: یک رده‌ای طولانی از دیوان غریق زنجانی می‌باشد..... ۲۳۸
- حکایت ۴۳۷: حکایت دیگری از عبید زاکانی..... ۲۳۹
- حکایت ۴۳۸: یکی از شاه‌ها می‌رودم..... ۲۴۰
- حکایت ۴۳۹: محمد خرامشاه و ابوبکر نامی خواستن از مردم سبزوار..... ۲۴۱
- حکایت ۴۴۰: دو پسران مسلمان قیل در کوفه..... ۲۴۳
- حکایت ۴۴۱: مسلمان شدن مرد..... ۲۴۴
- حکایت ۴۴۲: روضه و روضه خوانی در زمان صراحت‌بن شاه و احمدشاه..... ۲۴۵
- حکایت ۴۴۳: بریدن دست سارقین قبل از اسلام عربستان..... ۲۴۹
- حکایت ۴۴۴: حکایت یکی از دوستان از من می‌باشد..... ۲۵۱
- حکایت ۴۴۵: سیزده بیت از دیوان عبید زاکانی..... ۲۵۳
- حکایت ۴۴۶: داد خواهی یک تاجر بچه از میرزا تقی خان امیرکبیر..... ۲۵۴
- حکایت ۴۴۷: نمونه‌ای از قضاوت‌های حضرت علی (ع)..... ۲۵۵
- حکایت ۴۴۸: سوزانیدن زن، شوهر خودش را..... ۲۵۶
- حکایت ۴۴۹: سلطان ملک شاه سلجوقی و پیرزن..... ۲۵۷
- حکایت ۴۵۰: سرانجام عمرولیث..... ۲۵۹
- حکایت ۴۵۱: حسین بن علی در مکه و وضع آن شهر..... ۲۶۱
- حکایت ۴۵۲: شخصی ادعای خدایی کرد..... ۲۶۴
- حکایت ۴۵۳: دزدان ماهر و زبردست..... ۲۶۵
- حکایت ۴۵۴: برای من صرفه ندارد..... ۲۶۶
- حکایت ۴۵۵: اصفهان و محمد تقی نجفی و دارو دسته‌های او..... ۲۶۶
- حکایت ۴۵۶: شخصی که خود را ابراهیم خلیل می‌خواند..... ۲۶۹
- حکایت ۴۵۷: حکایت پیرمرد، و شتر او و حلالیت خواستن از شتر..... ۲۷۰
- حکایت ۴۵۸: پیرمرد ساده و سه دزد شرور..... ۲۷۱

۲۷۲		حکایت ۴۵۹: مردان شهر مرو که در صفت بخل معروفیت دارند
۲۷۳		حکایت ۴۶۰: مباحثه کردن دزد با قاضی
۲۷۵		حکایت ۴۶۱: به طبیب رفتن شخص پر خور
۲۷۵		حکایت ۴۶۲: تعبیر خواب کردن ابن سیرین
۲۷۶		حکایت ۴۶۳: گریه عابد شده
۲۷۹		حکایت ۴۶۴: پیرزن نود ساله
۲۸۰		حکایت ۴۶۵: نوک کفش مثل شاخ کرگدن
۲۸۰		حکایت ۴۶۶: وزیر و دخترش شهرزاد
۲۸۳		حکایت ۴۶۷: آنگوشت دست زنی را شکست
۲۸۴		حکایت ۴۶۸: زید، جنون و متوکل عباسی
۲۸۴		حکایت ۴۶۹: بدال بن و ریش بابا
۲۸۵		حکایت ۴۷۰: بیت گرفتن مسلم بن عقیل برای امام حسین (ع)
۲۸۸		حکایت ۴۷۱: مرد دزدی، ساعت و بقال بغلی یک روحانی را دزدید
۲۸۹		حکایت ۴۷۲: توبه نامه گایک
۲۹۱		حکایت ۴۷۳: قبر علی (ع) که در زمان هارون الرشید ظاهر شده است
۲۹۲		حکایت ۴۷۴: ادب ابوسقیان در مجلس خرو پوهن
۲۹۳		حکایت ۴۷۵: مرد دیوانه می خواست ملانصرالدین را کشت
۲۹۳		حکایت ۴۷۶: ملا نصیرالدین و خر او
۲۹۴		حکایت ۴۷۷: سرگذشت محمد بن سیرین که به معبر خواب معروف بود
۲۹۵		حکایت ۴۷۸: یکی از روحانیون معروف که از نجف به ایران آمد
۲۹۶		حکایت ۴۷۹: دوستی که بریده شده
۲۹۸		حکایت ۴۸۰: تازه مسلمان
۲۹۹		حکایت ۴۸۱: به چاه رفتن ملایی که مکتبی داشت
۳۰۰		حکایت ۴۸۲: خواهش عیسی مسیح از حواریون
۳۰۱		حکایت ۴۸۳: طرز قضاوت در صدر اسلام
۳۰۴		حکایت ۴۸۴: مردی که در میان عوام شهرتی پیدا کرده بود
۳۰۶		حکایت ۴۸۵: شاعر بخیل امیر معزی که در دربار سلطان سنجر بود
۳۰۸		حکایت ۴۸۶: مردی که به جای نان پخته زغال خورده بود
۳۰۹		حکایت ۴۸۷: دو نفر با هم نزاع داشتند
۳۱۰		حکایت ۴۸۸: گریه نکردن یاران و زنان در شب دهم محرم
۳۱۲		حکایت ۴۸۹: گزیده‌ای از تاریخ
۳۱۳		حکایت ۴۹۰: گزیده‌ای از تاریخ
۳۱۳		حکایت ۴۹۱: بریده شدن دست بوعلی

- ۳۱۴..... حکایت ۴۹۲: توبه خیاط
- ۳۱۵..... حکایت ۴۹۳: به وجود آمدن موسی
- ۳۱۶..... حکایت ۴۹۴: دیوانه از خدا روزی جبه‌ای خواست
- ۳۱۷..... حکایت ۴۹۵: کودک شرور
- ۳۱۸..... حکایت ۴۹۶: خیانت یک مرد عطار در امانت داری
- ۳۲۰..... حکایت ۴۹۷: گریختن عیسی بن مریم از دست احمقان
- ۳۲۱..... حکایت ۴۹۸: شاگردان معلم خودشان را در بستر بیماری خوابانیدند
- ۳۲۲..... حکایت ۴۹۹: زره جنگی یادگار داوود(ع)
- ۳۲۳..... حکایت ۵۰۰: خرک سیاه من بردار است
- ۳۲۳..... حکایت ۵۰۱: پیدان مرد تاجر
- ۳۲۴..... حکایت ۵۰۲: سده رس و بچه او از نردبان خرد
- ۳۲۵..... حکایت ۵۰۳: سراط حکیم یونانی
- ۳۲۶..... حکایت ۵۰۴: در حیمه خون برکت حضرت عباس بن علی(ع)
- ۳۲۸..... حکایت ۵۰۵: انتخاب قمر بنی‌هاشم میرزا دال‌العظیم خان
- ۳۲۹..... حکایت ۵۰۶: خواجه به غلام و دانت
- ۳۲۹..... حکایت ۵۰۷: مرد فضول
- ۳۳۰..... حکایت ۵۰۸: پسر نافرمان
- ۳۳۱..... حکایت ۵۰۹: کودک شکم پرست
- ۳۳۲..... حکایت ۵۱۰: فقری و مرد ثروتمند لثیم
- ۳۳۲..... حکایت ۵۱۱: مرد مردم آزار
- ۳۳۲..... حکایت ۵۱۲: مرد نادان درد چشم داشت
- ۳۳۳..... حکایت ۵۱۳: چوپان و بهرام و به دار کشیده شدن سگ
- ۳۳۴..... حکایت ۵۱۴: داستان حاتم طلائی و پیرزن
- ۳۳۷..... حکایت ۵۱۵: پسر در جای مادر خوابیده
- ۳۳۹..... حکایت ۵۱۶: داستان ابوبکر نیشابوری و خر او
- ۳۴۰..... حکایت ۵۱۷: قضاوت قاضی مأمون و سیاست شدن او از طریق مأمون
- ۳۴۱..... حکایت ۵۱۸: پیرمرد آسیابان و مرد رندی
- ۳۴۲..... حکایت ۵۱۹: یا شیخ تخم خروس حلال است یا حرام است
- ۳۴۳..... حکایت ۵۲۰: گوسفند مرد دهقانی شب به خانه نیامد
- ۳۴۴..... حکایت ۵۲۱: حکایت شیر دزدی کاکایاسی
- ۳۴۵..... حکایت ۵۲۲: شلوارم را گاو خورده است
- ۳۴۷..... حکایت ۵۲۳: خیام هم سرنوشتی چون فردوسی و سعدی داشته
- ۳۴۸..... حکایت ۵۲۴: کاکا عابدین و یاسی شیر دزد

۳۵۰		حکایت ۵۲۵: ماجرای پناهنده شدن یک گاو به امامزاده در شهر تبریز
۳۵۱		حکایت ۵۲۶: لطیفه ایست شنیدنی
۳۵۲		حکایت ۵۲۷: ابوجهل از حضرت پیغمبر(ص) معجزه خواست
۳۵۲		حکایت ۵۲۸: نالیدن ستون خانه چون برای پیامبر(ص) منبری ساختند
۳۵۳		حکایت ۵۲۹: داستان ماجرا و سرگذشت عطار نیشابوری
۳۵۵		حکایت ۵۳۰: داستان گرگ و چوپان
۳۵۶		حکایت ۵۳۱: تاریخ بنای شهر کوفه در زمان خلیفه دوم
۳۵۷		حکایت ۵۳۲: حکایت زنی است که به عرووش بدبین بود و به وی بهتان دزدی می زد
۳۵۸		حکایت ۵۳۳: امامت در مذهب شیعه
۳۶۰		حکایت ۵۳۴: حکایت دزدی و مرد صاحبخانه
۳۶۱		حکایت ۵۳۵: حکایت بیت از دیوان معجز شهبستی
۳۶۲		حکایت ۵۳۶: حکایت فقیه و مرد رندی
۳۶۳		حکایت ۵۳۷: دادخواستی به سوی آرام نظام به وسیله جاسوسان مخفی امیرکبیر
۳۶۷		حکایت ۵۳۸: داستان حاج جبار شیخ الاسلام تبریزی
۳۷۰		حکایت ۵۳۹: داستان امیرکبیر - مسموم جمع تهران در زمان ناصرالدین شاه
۳۷۲		حکایت ۵۴۰: مشهدی کاظم و به او رفتن او
۳۷۳		حکایت ۵۴۱: ناصرالدین شاه و پختن اس نذری
۳۷۴		حکایت ۵۴۲: داستان تردامنان مکه و شهادت دادستان کرمان
۳۷۵		حکایت ۵۴۳: در سیرت جلال الدین منکبرنی
۳۷۶		حکایت ۵۴۴: صراف و زن حيله گر در زمان میرزاتقی خان امیرکبیر
۳۷۹		حکایت ۵۴۵: داستان خمسة زنجان
۳۸۰		حکایت ۵۴۶: داستان مادر ناصرالدین شاه و خراب کاریهای او
۳۸۱		حکایت ۵۴۷: داستان هندیانی که خود را در آتش می سوزانند
۳۸۶		حکایت ۵۴۸: گرفتن هشت تومان جریمه از کدخدای ده پاپایی خمسة زنجان
۳۸۷		حکایت ۵۴۹: سخنی چند درباره حافظ
۳۹۰		حکایت ۵۵۰: حکایت خروج دجال
۴۰۲		حکایت ۵۵۱: داستان بقعه بی بی شهریانو دختر یزدجرد ساسانی
۴۰۳		حکایت ۵۵۲: حرمسرای فتحعلی شاه
۴۰۴		حکایت ۵۵۳: شهر افسانه ای ارم
۴۰۶		حکایت ۵۵۴: پس برو به جهنم
۴۰۷		حکایت ۵۵۵: داستان زردشت سوم
۴۱۰		حکایت ۵۵۶: فردوسی که سی بیت درباره حضرت پیغمبر(ص) و یارانش
۴۱۱		حکایت ۵۵۷: چاره جوئی سلطان حسین درباره محمود افغان

- حکایت ۵۵۸: داستان شرطبندی سلطان محمود بر روی پالوده خوردن..... ۴۱۴
- حکایت ۵۵۹: شمار باسوادان عرب در زمان بعثت و صدر اسلام هدایت الله علوی..... ۴۱۵
- حکایت ۵۶۰: اگر علی ساپان است..... ۴۱۷
- حکایت ۵۶۱: آیا مزار علی ابن ابیطالب(ع) در مزار شریف افغانستان است؟..... ۴۱۸
- حکایت ۵۶۲: داستان نمازگزاردن امام محمد غزالی..... ۴۱۹
- حکایت ۵۶۳: نام سوره‌های قرآن و شماره آیه‌های قرآن..... ۴۱۹
- حکایت ۵۶۴: سه تا حکایت در سوره بقره آمده..... ۴۲۵
- حکایت ۵۶۵: سوره بقره آیه ۱۷۷..... ۴۲۵
- حکایت ۵۶۶: ارث فرزندان..... ۴۲۶
- حکایت ۵۶۷: قرق لوط..... ۴۲۷
- حکایت ۵۶۸: داستان حضرت یوسف و برادران..... ۴۲۷
- حکایت ۵۶۹: امام باب کهف..... ۴۲۹
- حکایت ۵۷۰: ذوالنرین..... ۴۳۱
- حکایت ۵۷۱: داستان..... ۴۳۳
- حکایت ۵۷۲: درخت زقوم..... ۴۳۴
- حکایت ۵۷۳: ای پیامبر با زنان آمدگو..... ۴۳۴
- حکایت ۵۷۴: حکایت دو برادر که یکی بود و دیگری میش..... ۴۳۵
- حکایت ۵۷۵: سوره ذاریات آیه ۲۴ تا ۲۷..... ۴۳۶
- حکایت ۵۷۶: سوره واقعه آنانکه سعادتمندند..... ۴۳۷
- حکایت ۵۷۷: سوره طارق آیه ۱ تا ۷..... ۴۳۸
- حکایت ۵۷۸: چند بیت از منطق الطیر شیخ عطار..... ۴۳۹
- حکایت ۵۷۹: این ده بیت حکایت دو روباه..... ۴۴۰
- حکایت ۵۸۰: حکایت سلطان محمود سبکتکین و مادر بچه آهو..... ۴۴۱
- حکایت ۵۸۱: مردی در حجله دریافت..... ۴۴۲
- حکایت ۵۸۲: شیخ ابوالحسن خرقانی و رام کردن شیر و مار..... ۴۴۳
- حکایت ۵۸۳: داستان زورخانه و پهلوانان..... ۴۴۴
- حکایت ۵۸۴: مدرسه متبرکه سادات..... ۴۴۶
- حکایت ۵۸۵: داستان قتل طفل شیرخوار حسین بن علی(ع)..... ۴۴۹
- حکایت ۵۸۶: داستان مادر عباس بن علی(ع) و زن علی بن ابیطالب(ع)..... ۴۵۲
- حکایت ۵۸۷: چند بیت شعر ترکی..... ۴۵۴
- حکایت ۵۸۸: از دیوان محمد باقر آیت الهی..... ۴۵۵
- حکایت ۵۸۹: داستان خورشید شام شب یلدای ما تَرَب بود..... ۴۵۹
- حکایت ۵۹۰: قضیه عاشورا و کتاب روضه الشهدی ملاحسین کاشفی..... ۴۶۰

- حکایت ۵۹۱: افسانه هفتواد و وجه تسمه شهر کرمان..... ۴۶۱
- حکایت ۵۹۲: اصول دین چند تا است، پسرم بگو پنج تا است..... ۴۶۲
- حکایت ۵۹۳: دو کودک یک کیسه پول پیدا کرده‌اند..... ۴۶۵
- حکایت ۵۹۴: کچل را بیدار کرده‌اند..... ۴۶۶
- حکایت ۵۹۵: مسعود پسر ملک‌شاه..... ۴۶۶
- حکایت ۵۹۶: داستان پادشاهی که شیفته‌ی کبوتر بازی بوده است..... ۴۶۷
- حکایت ۵۹۷: نام شمشیری که در روز عاشورا در دست امام حسین (ع) بوده چیست؟..... ۴۶۸
- حکایت ۵۹۸: اولین نطق برجسته یکی از اسیران در کوفه..... ۴۶۹
- حکایت ۵۹۹: یکی از دوستانم در پیش من گلابه کرد..... ۴۷۴
- حکایت ۶۰۰: داستان برده خریدن شیخ ابوسعید ابی‌الخیر..... ۴۷۵
- حکایت ۶۰۱: من از آسمان افتادم..... ۴۷۶
- حکایت ۶۰۲: نامه‌ی مرزندان پیغمبر محمد بن عبدالله..... ۴۷۷
- حکایت ۶۰۳: من زیب نامم..... ۴۷۷
- حکایت ۶۰۴: شتر به خر گفت: شوش به حالت..... ۴۸۰
- حکایت ۶۰۵: انتخاب ملکه‌ی زیبا..... ۴۸۱
- حکایت ۶۰۶: داستان تحفه‌ی ابن‌مطلب را به حضرت علی (ع) نپذیرفت..... ۴۸۱
- حکایت ۶۰۷: داستان بزرگ‌ترین جنگ و لشکرکشی در تاریخ قدیم بر سر یک زن زیبا..... ۴۸۲
- حکایت ۶۰۸: سری لانکا محل نزول حضرت آدم و بزرگ آدمیان..... ۴۸۳
- حکایت ۶۰۹: غذا آوردن علی بن ابیطالب (ع) برای رزق کور بوده..... ۴۸۷
- حکایت ۶۱۰: اولین انعکاس نطق زیب دختر حضرت علی بن ابیطالب (ع) خواهر امام حسین (ع)..... ۴۸۹
- حکایت ۶۱۱: مشاوره برای واگذاری پادشاهی نادرشاه افشار..... ۴۹۳
- حکایت ۶۱۲: این داستان دوستم جعفرخان که می‌گفت خدا بخت من را..... ۴۹۴
- حکایت ۶۱۳: مرد عرب و آوردن بچه آهو برای رسول الله (ص)..... ۴۹۶
- حکایت ۶۱۴: سابقه‌ی ایجاد تاریخ هجری قمری..... ۴۹۸
- حکایت ۶۱۵: چند بیت از دیوان عرفی شیرازی..... ۴۹۹
- حکایت ۶۱۶: تاریخ تولد حضرت حجت قائم آل محمد مهدی صاحب الزمان (عج)..... ۵۰۰
- حکایت ۶۱۷: تاریخ تولد و ولادت ناصر خسرو..... ۵۰۱
- حکایت ۶۱۸: قضیه نخلستان فدک که در زمان ابوبکر رخ داده است..... ۵۰۳
- حکایت ۶۱۹: داستان یک زن است که پیشانی سر خود را در اختیار یک شرکت گذاشته..... ۵۰۵
- حکایت ۶۲۰: عداوت اصلی و فرعی یزید بن معاویه با امام حسین بن علی (ع)..... ۵۰۷
- حکایت ۶۲۱: سخنرانی زیب دختر علی بن ابیطالب (ع) و خواهر امام حسین (ع)..... ۵۱۰
- حکایت ۶۲۲: هدایت‌الله علوی..... ۵۱۳
- منابع..... ۵۱۹



به نام خداوند بخشنده مهربان

دوستان، خواهران و برادران اهل علم و اهل کتاب، امیدوارم همیشه در زندگیتان سرافراز و سربلند و خوشحال باشید و هیچگاه در خاطر مبارکتان ملال و غم و اندوه نباشد. خوشحالم که امروز اول ماه صفر یکهزار و چهارصد و بیست و چهار هجری قمری شما را می‌بینم که تن سالم و لب خندان دارید و از خداوند توانا شادی و سلامت برای شما خواهانم. بنده هم با یاری و مدد خداوند توانا و با شادی تمام، جلد دوم کتاب کسکول سال دو هزار را شروع می‌نمایم. دوستان، من می‌دانم و شما هم می‌دانید که خداوند یاری دهنده تمام مخلوقات روی زمین است و هیچ جنبنده‌ای نیست که رحمت خداوند شامل حال او نشود.

عزیزان امیدوارم شاد باشید و با آرامش خاطر جلد دوم کسکول، سال دوهزار را بخوانید و آرزومندم هنگام خواندن داستانها اگر در نوشته‌هایم غلطی و یا اشتباهی دیدید بنده را ملامت نکنید که انسان جایز الخطا است. یک نفر هر قدر در کار خود استاد و ماهر باشد؛ ممکن است اشتباهی بکند چه رسد به من که آنچنان عارف و استاد نیستم. هر طور باشد اشتباهی در نوشته‌هایم پیدا می‌شود. امیدوارم با دیده‌ی منت از تقصیر بنده بگذرید که بابا طاهر همدانی در دیوان خود با یک بیت خوب درباره بخشش چنین می‌گوید:

خداوند به حق هشت و چارست ز ما بگذر، شتر دیدی ندیدی!

به نام خداوند بخشنده ی مهربان، دفتر دوم را با سرگذشت خودم آغاز می‌کنم. زمانی که در

فکر آن بودم، ماجرا و سرگذشت خودم را بنویسم؛ شبی را مناسب این کار دیدم برای اینکه آرامش عجیبی در خانه حکمفرما بود که ناگهان جرقه‌ای به فکرم خطور کرد که مقداری از گذشته‌های خودم که غم‌انگیزتر است، روی کاغذ بیاورم.

در شب چهارم ماه شعبان ۱۴۲۳ قمری ماجرا و سرگذشت خودم را در دفتر دوم چنین آغاز می‌نمایم: پدر من اهل آذربایجان شوروی است. وقتی که استالین در شوروی به روی کار آمد؛ قانونی وضع کرد که آن مرام کمونیستی بود و در آن قانون آمده که هر کس مال و یا دارائی زیادی دارد؛ باید به دولت بدهد و اگر نمی‌داد او را زندانی و یا اعدام می‌کردند. پدر و عموی من از ترس جان خمدشان از آذربایجان شوروی به ایران آمدند. پدر من در آذربایجان ایران در نزدیکی شاهین دژ به دی «ممالو» رفته و ساکن آن ده شده بود و با مادر من ازدواج کرده و از مادر من که نام «فاطمه» است؛ صاحب دو فرزند شده بود که یکی به نام محمد و آن دیگر که از من کوچک‌تر بود نامش احمد بود. پدر من در ده ممالو به شغل کشاورزی مشغول شده بود؛ زندگی نسبتاً خوبی داشتیم. روزی با ازظهر، مردی به نام قهرمان که نایب خانی به نام «یمین لشکر» بود، عده‌ای از مردان شور آن منطقه را به دور خود جمع کرده و به کار غارت و یغماگری پرداخته بود؛ به بهانه‌ای که پدر من مهاجر است و مردم هم از مهاجران دل خوشی نداشته‌اند. آن مرد ناپاک، به قصد غارت خانه ما به ده آمد. خانه ما در ده ممالو درست در پشت خانه «کوخه ابراهیم» کدخدای آن ده بود. آمد از پرسید که خانه علی کجاست؟ نشانسان دادند؛ یکسره به خانه ما ریختند و در طویله ما را باز کردند و هر چه در آنجا از قبیل؛ گاو، گوسفند، اسب، بز و خر بود همه را برده در خانه کوخه ابراهیم جمع کردند و هر چه در خانه از قبیل؛ زیرانداز و وسایل برای خواب و خوراک داشتیم؛ در یکجا جمع کرده در ده غارت بردند. قهرمان نایب از اهالی ده پرسید و گفت: پسر علی کجاست؟ من در آن وقت در روی «باسمالوق» ایستاده بودم؛ تماشا می‌کردم به کار این ناپاکان. مرا نشان دادند؛ یکی از غارتگران آمد و دست من را گرفت و به پیش او که در روی بام کدخدا ایستاده بود؛ برد. این مرد از خدایی خبر که در دستش یک تفنگ داشت از من پرسید و گفت: پدرت کجاست؟ من اول گفتم؛ نمی‌دانم ولی آن مرد خبیث تفنگ را کشید و به طرف من گرفت و دوباره از من پرسید پدرت کجا رفته است؟ من از ترس جان با اشاره انگشت گفتم؛ رفته از کوه گون و هیزم بیاورد. من نمی‌دانم شاید آن روز عمر من تمام نشده بود که آن مرد از من دست برداشت و من را نکشت.

و اما هر چه در خانه داشتیم؛ همه آن را بردند و به جزء چند تا مرغ و چند کیسه آرد که در انبار

آنها را ندیده بودند؛ مانده بود. یکی از مردان ده، خدا او را رحمت کند به پدرم خبر داده بود که خانه ات را غارت کرده اند؛ تو نباید به ده برگردی والا تو را می کشند؛ تو برو مدتی در جایی دیگر بمان. پدرم همان شب از ده فرار کرده و مدتی به ده نیامد و در این مدت که او از ده رفته بود من با برادر کوچکم و با مادرم در ده مانده بودیم و سرپرست ما دایی ما بود که نام او حبیب بود. خدا او را رحمت کند.

بعد از اینکه آن مرد خبیث، سربازان خود را جمع کرد و از ده رفت؛ من سخت مریض شدم و در حدود بیست روز بود که من هیچ چیزی نمی توانستم بخورم. روزی مادرم در خانه نان می پخت و بوی نان به من بسیار خوش آمده و چون خودم قدرت بلند شدن نداشتم به مادرم گفتم؛ به من نان بده. او فوراً مقداری از نان برید و به دست من داد و من به اندازه یک انگشت از نان بردم و به دستم گذاشتم هرچه کردم نتوانستم آنرا قورت بدهم. دوباره از مادرم آب خواستم. او یک استکان آب به دست من داد. من نان را با آب خیس کردم و کم کم خوردم.

عزیزان، به خدا من با این روز غدای مثل آن نان که خورشتش آب بود؛ خوشتر و خوشمزه تر ندیده ام و هنوز لذت آن نان را آب در دهانم مانده است.

عزیزانم، خداوند این همه نعمت به ما داده است؛ ناشکری نکنید و شکر خدا را به جا آورید. بعد از آن روز، حالم کم کم خوب شد ولی چنان چیزی برای ما در خانه باقی نمانده بود و زندگی بسیار سختی داشتیم. روزی دو نفر از ریش سفینان ده، بش دایی من آمدند و به او گفتند: ای حبیب، ما می خواهیم با تو پیش حاج قهرمان برویم و راه نواهییم؛ مالی که از خانه خواهر شما به غارت برده اند، برگرداند. شاید بتوانیم مقداری از آن را پس بگیریم. دایی من هم قبول کرد و هر سه نفر با هم که هر سه تایشان را خدا رحمت کند؛ رفتند. راه مامالو تا ده قزلقایه دو سه ساعت راه است و شب هم در آن جا پیش قهرمان مانده بودند. فردای آن، حاج قهرمان به همدستان خود که در روز غارت با او بودند؛ اعلام کرده و گفته بود؛ مالی که ما از خانه علی به غارت بردیم در دست هر کس مانده است بیاورید. عده ای آمدند به قهرمان گفتند؛ مدت یک سال است که ما این خانه را غارت کردیم و از آن، چنان چیزی باقی نمانده است.

به هر حال یک جاجیم و یک بز که چانه اش را گرگ در صحرا پاره کرده بود به ریش سفیدان ده داده بودند که برای ما آوردند. البته حبیب این داستان را به مادرم می گفت و من هم گوش می کردم و آن بز و جاجیم را حبیب آورد به مادرم داد و چون گرگ چانه بز را پاره کرده بود؛ هرچه علف می خورد نصف آن از سوراخ بیرون می آمد؛ ولی چون بز، قشنگ و زیبا بود و

ریش بسیار زیبایی داشت من او را دوست می داشتم و به صحرا می بردم.

بعد از یک سال و نیم پدرم از سفر برگشت و شبانه به خانه وارد شد و از مادرم پرسید؛ چه خبر، آیا کسی من را تعقیب می کند؟ مادرم به او گفت نه هیچ کس تو را تعقیب نمی کند و بعد فوراً به برادر خود حبیب خبر برد او تا شنید فوراً آمد از پدرم احوال پرسى کرد و بعد از فردای آن شب، اهالی ده برای احوال پرسى پیش پدرم به خانه آمدند و به او دلدارى دادند. روز بعد پدرم به شاهین دژ رفت و یک گونی آرد خریده و با خود به خانه آورد. مدت زیادى طول نکشید که او سخت مریض شد و مریضى او دو سه ماه طول کشید و این مریضى باعث شد که از دنیا رفت.

درست به یادم می آید؛ اول بهار بود که اهالی ده او را در روی کرسى در جلو در خانه غسلش دادند. بعد از آن مادرم به من گفت: برو پیش دایى حبیب کار بکن و من هم برای دایى خود کار مى کردم و کف آن چنان خوبى نداشتم. زیر هر دو پاهایم زخمى شده بود و من قادر به راه رفتن نبودم و در خانه ماندم. حبیب به خانه آمد و به پاهای من نگاه کرد و چون چند تا خار به پای من رفته بود؛ با پفوف من را برید و خارها را از پای من درآورد و پایم را با پارچه بست. روز بعد دوباره من، برای کار کردن پیش حبیب رفتم.

من خبر نداشتم که حبیب نامه اى به عموى من که در زنجان بود؛ نوشته است. یک روز دیدم عمویم به ده آمد و آن وقت اول تابستان بود من در حدود هشت سال داشتم.

عمویم به مادرم گفت: من مى خواهم پسر بزرگ برادرم را با خود به زنجان ببرم. مادرم به این کار راضى نبود ولی آخر حبیب خواهرش را راضى کرد. عمویم من را با خود برد. و او هم من را با خود به زنجان آورد. بعد در زنجان من را به یک مغازه شال و پاره هاى گذاشت و نام صاحب آن مغازه «سیدهادى» بود. خدایش رحمت کند. او يعنى آقای سیدهادى به من بچه اى بود (اهل آذربایجان شوروى) من در آن مغازه مشغول به کار شدم. صاحب مغازه آقای سید هادى خدا رحمت کند؛ روزى به من سى شاهی مزد مى داد. من مدت سه سال در آن مغازه کار کردم. حزن من بسیار باهوش بودم هرکاری که سیدهادى یکبار به من نشان مى داد فوراً آن را یاد مى گرفتم.

بعد از آن من به مغازه «مشهدى تقى» رفتم و یک سال در آن جا که مزد من روزانه سه ریال بود؛ کار کردم. ولی چون در آن مغازه شاگرد زیادى بود من آن چنان چیزى یاد نگرفتم. بعد از یک سال، من به مغازه دیگرى رفتم که نام صاحب آن «مغازه مشهدى» احمد بود. او مرد بسیار بداخلاقى بود و دهان بسیار بدى داشت. مزد من در آنجا، سال اول، روزى پنج ریال بود يعنى در یک ماه پانزده تومان مى شد و سال دوم مزد من در هر ماه بیست و چهار تومان شد. من در این

مدت، دو سال تمام دوخت و برش لباس آن زمان را یاد گرفتم و تمام اختیارات کار مغازه را به دست گرفتم.

من در سال سوم استاد کار آن مغازه شده بودم و مزدم به پانزده ریال افزایش یافت و در سال چهارم، می خواستم به مغازه دیگری بروم؛ مشهدی احمد به من گفت: امسال هم در این جا بمان من به تو روزی بیست و پنج ریال مزد می دهم و من قبول کردم و سال چهارم در آنجا ماندم و آن سال هوای زمستان بسیار سرد بود. این مرد بی انصاف چراغ و یا بخاری در مغازه روشن نمی کرد من هم نمی توانستم اعتراضی بکنم چون مرد بسیار بداخلاق و بددهن بود.

برادران، خوانند برای هیچ کسی روز بد پیش نیامد و هیچ کسی را به روز من نیندازد و آن سال برای من سال بسیار بدی بود که دست و پاهایم از سرما باد کرده بود و روی دستم زخمی و خون می آمد و امروزه اثر آن زخمها در روی پشت پای من مشخص است و مشقت آن سال را من هرگز فراموش نمی کنم. و بعد از عید نوروز آن سال من یک مغازه اجاره کردم و آن مغازه در کوچه شیخ الاسلام بازار ماه بود اجاره آن مغازه در هر روز هشت ریال می بود یعنی در یک ماه بیست و چهار تومان می شد. من هشت ماه در آن دکان با چرخ خیاطی که اجاره کرده بودم از صبح تا دوازده شب کار می کردم.

عزیزان، بعد از آن خداوند لطفی در رحم کرد، فشار زندگی برایم کم شد و یک مغازه در سال ۱۳۳۹ در سرای مشهدی علی، بازار بالای زنجلی به قیمت هفتصد تومان خریدم و در حدود یک سال و نیم در آن مغازه هر روز تا ساعت دوازده شب مشغول به کار بودم و در آن زمان پارچه مثل امروز فراوان نبود و مردم هم توقع زیادی نداشتند و دنبال لباس نبودند. شلوار کهنه را سمسارها جمع آوری می کردند و می آوردند تا من از آنها کت بچه گانه یا پیرانه بدوزم؛ من آن را شکاف می دادم و با اتو صاف می نمودم. عزیزان، آن زمان مثل امروز بهداشت نبود، شپش فراوانی در روی لباسهای کهنه پیدا می شد و زیر اتو می ترکیبند، من با این ترتیب کار می کردم و بعداً دولت وقت آن زمان خدمتی به ملت ایران کرد و آن این بود که بهداشت را به ایران آورد و آن را در ایران پیاده کردند و کم کم تخم شپش از روی لباسها قطع شد و مردم از خاریدن بدنشان راحت شدند.

در آن زمان درآمد روزانه من در حدود هشت تومان می شد و من در خانه عموی خود بودم و از درآمد خودم، روزی بیست و پنج ریال به عموی خود می دادم و غذا را هم در آنجا می خوردم و بعد از یک سال و نیم آن مغازه را که در سرای مشهدی علی بود به قیمت هفتصد و پنجاه تومان

فروختم و یک دکان دیگر در بازار پائین زنجان به قیمت سه هزار و پانصد تومان خریدم. این آخرین مغازه بود که من در آخر سال ۱۳۴۱ آن را خریداری کردم. چون کار من در آن زمان از همکارانم خوب بود؛ هیچ وقت بیکار نبودم و کار زیادی داشتم و شب و روز کار می کردم. چون یکهزار و چهارصد تومان از پول مغازه مانده بود و قرض داشتم و درآمد خوبی هم داشتم که در سال ۱۳۴۴ عمویم خدا او را رحمت کند، دختر بزرگش را که امروز خانم من است به من داد که از او صاحب پنج تا فرزند شدم که بچه ها را خوب تربیت کرده و سالم تحویل جامعه داده است؛ از او بسیار تشکر می نمایم. عزیزان من، این بود سرگذشت من، امروز بسیار خوشحالم که از من خطائی سرزده است و کسی از من شکایتی ندارد و هر چه دارم حلال و مال کسی در آن قاطی نشده و هر لحظه شکر خدا را به جا می آورم که تن سالمی دارم و برای راه رفتن، محتاج کسی نشده ام که دست من را بگیرد و شکر خدا را می کنم که در این شهر بزرگ، کسی نیست بگوید؛ فلانی از من چیزی گرفته، پس نداده است و آبروی بسیار خوبی دارم و این بیت بابا طاهر را درباره حال خودم می گویم - آن را نوشتم.

خداوندانم یک ده هستم	سه چیز داده ای شمر منده هستم
دو تادست و دو تاپ و دو دم	کنم شکر خدا تا زنده هستم